



● حسین صفاری دوست

## شاملو و زبان شعر

یکی از شاگردان خلف و استثناهای شعر امروز نیمایی بی شک احمد شاملو است. شاملو طی دوره‌ی طولانی شاعری خود بسیار مورد توجه و بی‌مهری اقبشار و طبقه‌های اجتماعی این مملکت قرار گرفته و بسیار مدح و ذم شنیده است. او بعد از نیما بزرگ‌ترین و برانگیزاننده‌ترین شاعر دروه‌های مختلف بوده که شهرت و آوازه‌اش از سیطره‌ی زمان و مکان به دررفته و تأثیر گذارترین مرد شعر و ادب این چندین دهه بوده است. او زیباترین قصیده‌ی حیات تنفسی در عالم شعر بود و از هر کس به خود نیمای پدر نزدیک‌تر و برای نهضت آن پدر پیشوا کوشیده است.

احمد شاملو طی سال‌های طولانی شاعری خود با چند دوره شروع و از آن رد شد تا به این قله‌ای که امروزه همگان مشاهده می‌کنند نشسته و همگان را نظاره می‌کند. دوره‌ی اول، قطعه‌ی ادبی‌های بسیار آبکی که واقعاً از بدترین شعرهای آن دوره است. دوره‌ی دوم، تأثیر شعر و گفته‌ی نیما و زبان نیماست. دوره‌ی سوم، «رکسانا» بازی، بسیار بی‌مورد و احساساتی. دوره‌ی چهارم، بعد از شعر جاودان «عموهایت» که شاملو همان قالب را ملاک همیشگی شعر خود قرار داده و آن الگویی جاافتاده می‌شود برای شاهکارهای جاودانه‌ی شعر شاملویی. یکی دیگر از هوشیاری‌های احمد شاملو پیوند خوردن فکر و شعرش با تاریخ این چهل ساله‌ی ایران است که موجب تلاطم و جهش و پویایی و همه‌گیر شدن شعرش می‌شود و علاوه بر جاودان شدن نام خود، نام‌های جاودانه‌ای را جاودانه‌تر و از نام‌های جاودانه به نفع شعر خود بهره‌جسته و شعر را از تنگناهای مسائل شخصی و تنگ نظرانه‌ی خور و خواب و تولید مثل... به اوج کمال می‌کشانند. احمد شاملو نامی ست که امروزه بر هر زبان می‌رود و سرزمینی ست که شعر در او به سلطنت جاودانه‌ی خود افتخار می‌کند. اینک با سخنی از استاد همه‌ی شاعران، پیروش در مورد او آغاز مطلب می‌کنیم:

«عزیز من، این چند کلمه را برای این می‌نویسم که این یک جلد «افسانه» از من در پیش شما یادگاری باشد. شما واردترین کسی بر کار و روحیه‌ی من هستید و با جرأتی که التهاب و قدرت رؤیت لازم دارد، واردید. اشعار شما گرم و جاندار است و همین علتش وارد بودن شماست که بی‌برده اید در چه حال و موقعیت مخصوصی برای هر قطعه شعر من دست به کار می‌زنم. مخصوصاً چند سطر که در مقدمه راجع به زندگانی

خصوصی من نوشته‌اید به من کیف می‌دهد. شما خوب دریافته‌اید که من از رنج‌های متناوبی که به زندگانی شخصی خود من چسبیده است چطور حرف نمی‌زنم. بدون این که خود را با مردم اشتباه کرده خود را گم کرده باشم و در جهنم فراموشی خطرناکی بسوزم، فقط تفاوت بعضی آدم‌ها با آدم‌های دیگر همین استیلائی نهانی است. به همان اندازه که اشتباه مردم در مورد قضاوت در اشعار من به من کیف می‌دهد، از آن کیف می‌برم. (نامه‌های یوشیچ - سیروس طاهباز، نشر آبی.)

دوره‌ی اول کار ادبی احمد شاملو چنین ترکیبی دارد: غنچه‌های یاس من امشب شکفته است. و ظلمتی که باغ مرا بلعیده از بوی یاس‌ها معطر و خواب‌آور و خیال‌انگیز شده است. با عطر یاس‌ها که از سینه‌ی شب برمی‌خیزد، بوسه‌هایی که در سایه رپوده شده و خوشبختی‌هایی که تنها خواب آلودگی شب ناظر آن بوده است. بیدار می‌شود و با سمفونی دلپذیر یاس و تاریکی جان می‌گیرند.

تاریخ نوشتن این قطعه ۱۳۲۶ است. هر کسی که با شعر سر و کاری داشته باشد با نگاه اول خواهد فهمید که این کلمات سست و بی‌روح نه شعر است و نه نثر. این کلمات احساساتی فقط رونویسی شعرهای لامارتینی و امثال لامارتین است که شاید بتوان گفت قطعه‌ی ادبی هم به حساب نمی‌آید. باز احمد شاملو می‌گوید:

«چشمان سیاه تو فریب می‌دهند ای جوینده‌ی بی‌گناه! تو مرا هیچ‌گاه در ظلمات پیرامون من باز نتوانی یافت، چرا که در نگاه تو آتش اشتیاقی نیست» تاریخ نوشتن این قطعه ۱۳۳۰ است.

این کلمات رمانتیک و وارچقدر شبیه کلمات احساساتی آن سال‌های کار و است. بخوانید: «گریه کنید!... گریه کنید ای خاطرات گذشته. ای خاطرات دوران از یادرفته‌ی جوانی، ای اشک‌های پنهان، گریه کنید، ایزابل من رفت...» تاریخ این قطعه‌ی کار و ۱۳۳۳ است.

شاملو می‌گوید: «بگذار پس از من هرگز کسی نداند که معامله‌ام با رکسانا چگونه بود. زیرا رکسانای من مرا به هجرانی که اعصاب را می‌فرساید و دلهره‌ی می‌آورد محکوم کرده است.» مانند همین کلمات را کار و دارد که: «من در چشم‌های تو، کتاب زندگی را می‌خواندم. هر بار که مژه‌های تو به هم می‌خوردند، یک صفحه از این کتاب را برای من ورق می‌زدند. اگر به خاطرت باشد، گاهی اوقات که اشک‌های پنهان، به خاطر فرار از تنگنای میهن مصیبت بارت به جان پلک‌های تو می‌افتادند...»

و اما دوره‌ی دوم شاعری احمد شاملو با تأثیر مستقیم از زبان نیما شروع می‌شود:

در تلاش شب که ابر تیره می‌بارد

روی دریای هراس‌انگیز

وز فراز برج بارانداز خلوت مرغ باران می‌کشد فریاد خشم‌آمیز

و سرود سرد پُر توفان دریای حماسه‌خوان گرفته اوج

می‌زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوس ظلمت خیس شب مغموم...

نیما گوید:

بر فراز دشت باران است. باران عجیبی!

ریزش باران، سرآن دارد از هر سوی وز هر جا،

که خزنده، که جهنده، از ره آوردش به دل باید نصیبی.

باد لیکن این نمی‌خواهد...

احمد شاملو با زبان نیما می گوید:

دست بردار از این هیکل غم

که ز ویرانی خویشست آباد

دست بردار که تاریکم و سرد

چون فرو مرده چراغ از دم باد...

نیما گوید:

دست بردار ز روی دیوار

شب قورق باشد بیمارستان

اگر از خواب برآید بیمار

کرد خواهد کاری کارستان ...

و بدین سان به مرحله‌ی بلوغ اندیشه و شعری شاملو وارد می شویم و به سرودن شعر «عموهایت» که از لحاظ فرم دلخواه ترین شعر شاملوست می رسم. این شعر پایه و اساس شعرهای بعدی شاملو را از لحاظ ترکیب بندی و قالب به خوبی نشان می دهد و شاملو ساختمان خود را بر روی همین شعر، تا اوج کهکشان های آسمان بلند برمی افرازد که چشم هر خواننده و بیننده ای را خیره می کند. شاملو از الگوی شعر «عموهایت» تا امروز که بر بالیده و شاخ گسترانیده است عدول نمی کند و تمام شاهکارهای خود و شعر امروز را در همین فرم رقم می زند:

نه به خاطر آفتاب به خاطر حماسه

به خاطر سایه‌ی بام کوچکش

به خاطر ترانه‌ی کوچک تراز دست های تو

به خاطر جنگل ها نه به خاطر دریا

به خاطر یک برگ ...

به خاطر تو، به خاطر همه چیز کوچک و همه چیز پاک بر خاک افتادند

به یاد آر

عموهایت را می گویم

از مرتضی سخن می گویم.

یکی از اشعاری که در همان تاریخ سروده شد و زیرساخت فکری و فرمی شعر شاملو را نشان می دهد بی شک شعر «وارطان» است. این شعر که بسیاری از منتقدان بر آن مطلب نوشتند و بر شاملو هم ایراد گرفتند که چرا در زمان نوشتن شعر مستقیم اسم «وارطان» را بر آن نگذاشته و نام «نازلی» را برای آن انتخاب کرده است. اینان بهتر می دانند که حرفشان موردی ندارد و از بند و زنجیر و چاپ و ناشر و گرفتاری بعد از آن بی خبرند یا تصفیه حساب های حسادتی و عقیدتی با شاعر بزرگ این زمانه است:

وارطان! بهار خنده زد و ارغوان شگفت

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.

دست از گمان بدار

با من مرگ نحس پنجه میفکن

بودن به از نبود شدن خاصه در بهار...

احمد شاملو در سراسر روزگار پرفراز و نشیب شاعری خود همیشه در صحنه‌های نبرد زندگی ایستاده و پرچم کشیده است. شاملو همراه کاراکترهای زنده و انسانی خود که همواره دوشادوش مردم و گاهی جلوتر از آنان سیاهی و ظلمت را به مبارزه طلبیده است. چنان که خود گوید:

چراغی به دستم ،

چراغی در برابرم ،

من به جنگ سیاهی می روم ...

شاملو همیشه کاراکترهای خود را از میان انسان‌ها که پوست و گوشت و خون دارند و رنج می‌برند و ظلمی عظیم بر آن‌ها رفته است انتخاب می‌کند و مدایح بدون صله برای آنان می‌گوید. مردانی که از سلاله‌ی آهن و فولادند اما دلی به نازکی و لطیفی شیشه در سینه دارند:

کاشفان چشمه

کاشفان فروتن شوکران

جویندگان شادی

در مجری آتشفشان‌ها

شعبده‌بازان لبخند

در شبکلاه درد

با جا پایی ژرف تر از شادی

در گذرگاه پرندگان .

در برابر تندر می ایستند

خانه را روشن می‌کنند

و می‌میرند.

حقیقتاً از شاملو و شعرش سخن گفتن بسیار دشوار و طاقت فرسا است. چون که همانند نیمای پدر بسیار شعر گفته و بسیار اندیشه کرده و راجع به تاریخ سرزمین اش به جد سخن از تعهد جانان گفته است. تعهدی که تحمیلی و بیرونی و ریاکارانه نبوده بلکه هر چه بوده از صمیم قلب و برای پیشگاه عشق واقعی اش گفته و نوشته و سروده است. ما فقط می‌خواهیم سایه‌ای از این درخت بزرگ برآئیده را نشان دهیم که گنجشکانی عاشق چه طور به خاطر آشیانه‌ای بر هر گوشه اش به پرواز درآمده‌اند. یکی دیگر از صدها سروده‌ی بی‌همتای شاملو شعر «هنوز در فکر آن کلاغم ...» است. با هم بخوانیم:

هنوز

در فکر آن کلاغم در دره‌های یوش :

با قیچی سیاهش

بر زردی برشته‌ی گندمزار

با خش خشی مضاعف

از آسمان کاغذی مات

قوسی برید کج ،

و رو به کوه نزدیک

با غار غار خشک گلویش

چیزی گفت

که کوه ها

بی حوصله

در دل آفتاب ...

لطفاً بلافاصله این شعر خود نیما را بخوانید تا معلوم شود:

من چهره ام گرفته

من قایقم نشسته به خشکی

با قایقم نشسته به خشکی

فریاد می زنم:

امداد ای رفیقان با من .

گل کرده است پوزخندشان اما

بر من

بر قایقم که نه موزون

فریاد می زنم

من ، دست من کمک ز دست شما می کند طلب ...

هم شعر نیما و هم شعر شاملو ، مقصودشان بر ما روشن است . نیما از شعر و روش کوتاه و بلند کردن و عوض کردن راه و هنجار فعل و فاعل در شعر خود فریاد می کند و کمک می طلبد و نارفیقان که بر شعرش می خندند و مسخره می کند از صورت و گاه از محتوای شعرش ایراد می گیرند و زعمای قوم دانشگاهی آن روزگار ، حتی شعرش را جلو خودش می گذارند و می گویند آقای نیما بفرمایید یعنی چه؟! و شاملو هم بعد مدت ها همان مسأله را به صورت دیگر طرح می کند ، می گوید در فکر مردی هستم که با قیچی فکر خود از کاغذ قوسی کج که همان کوتاه و بلندی شعر است برید و با حریفان خود در دل آفتاب ، چیزی گفت که کوه و تمام آدم های سنگ شده ی بی حوصله فریاد برکشیدند در کله های سنگی شان که مگر می شود شعری ساخت که با قواعد شعری سعدی و انوری جور در نیاید که شاگرد خلف پر حوصله و بادانشش پیامبر راستین شعر مهدی اخوان ثالث با دو کتاب «بدعت ها و بدایع» و «عطا و لقا» خودش به آن ها و کله های سنگی شان قبولاند که بله می شود! و آن ها با دلی پرافکار و لبی ترسناک و خاموش در تمام نیم روزهای تابستان عمر خودشان باهم تکرار می کردند آری مگر می شود... در تمام این سال ها شاملو با توان یک قدیس سرود:

در آوار خونین گرگ و میش

دیگرگونه مردی آنک ،

که خاک را سبزی می خواست

و عشق را شایسته ی زیباترین زنان -

که اینش

به نظر

هدیتی نه چنان کم بها بود

که خاک و سنگ را بشاید .

احمد شاملو همراه تمام کاراکترهای زیبای خود همیشه تا آن موقع دردی چنان پر بها را فریاد برزده است که، نه:

من تنها فریاد زدم

نه!

من از

فرورفتن

تن زدم...

و هم او بوده که تنها ایستاده بر خاک اهورایی ایران و تا امروز همیشه شب را انکار کرده است:  
من بینوا بندگی سر به راه

نبودم

و راه بهشت مینوی من

بزر و طوع و خاکساری

نبود،

مرا دیگرگونه خدایی می بایست

شایسته‌ی آفرینه‌ی

که نواله‌ی ناگزیر را

گردن

کج نمی کند.

خود شاملوی عزیز گفته «شعری که درگیر موضوع و مشکلی از مشکلات زندگی نباشد فی الواقع، آدامس و قندرون است.» پس از کسانی که فردا و فردا باز می خواهند همت کنند و میشل فوکو و ژاک دریدا به رخ ما بکشند و بگویند طبق گفته‌ی این دو فیلسوف فرنگان، شعر اجتماعی و سیاسی و مردمی خریداری ندارد و باز فلانی شاملو را همراه با شعرهای اجتماعی اش بر سر ما می گوید، گفته‌ی خود احمد شاملو دلیل محکمی است بر یاهو گویان «موج» باز آب ندیده! یکی دیگر از شعرهای جاندار و پر استخوان احمد شاملو شعریست که در سالی بعد از انقلاب سروده و از آن حکایت هاست:

مضطرب در آمد

با چکاوک سرزنده‌ای به دسته‌ی سازش

مهمانان سرخوشی به پایکوبی برخاستند.

از چشم ینگه مغموم

آنگاه

باد سوزان عشقی ممنوع را

قطره‌ئی به زیر غلتید...

تا آن جا که می گوید:

تالار آشوب

تهی ماند

با سفره‌ی چیل و کرسی بازگون و سکوب خاموش نوازنده گان

و چکاوکی مرده

بر فرش سرد آجرش .

زبان و احساس و اندیشه و عاطفه‌ی بزرگ ترین شاعر زمان و زمانه حضرت شاملو چنان چفت و بستی در طول سال ها باهم پیدا کرده اند که تفکیک پذیر نیستند و منتقدینی که از روی حسادت و فضل فروشی به گوشه و کنار شعرش ایراد می گیرند خود نمی دانند که سعدی هم در طول تاریخ هزاران ایرادگیر کبوتر ترسان داشت ولی همه مردند و سعدی ماند. پس چنان که خود احمد شاملو گفته: اینک موج سنگین گذر زمان است که چون جوبار آهن در من می گذرد / اینک موج سنگین گذر زمان است که چون دریایی از پولاد و سنگ در من می گذرد...

شاملو طی دوره‌ی شاعری خود بسیار کسان را به دنبال شعرش کشیده و به شاگردی خود افتخار داده است اما متأسفانه هیچ یک از شاگردان او نتوانستند وام دار حضرت استاد باشند و بعدها مقلد بیهوده گویی «موجی» ها شدند و فراموشی دامنشان را چنان چنگ زد که زهره ترک شان کرد! شاملو در عمر شعری خود گاهی البته به ندرت به یأس دست و پاگیر دچار آمد که هشدار یکی از شاعران این سرزمین دلسوزانه او را از خواب سنگین گذر زمان بیدار کرد. شاملو در زمان یأس از مردم اش برید و گاهی دشنام ناامیدانه نثار آنان کرد! چه خوب گفته است غلامحسین سعیدی بزرگ که «اینان مردم برادران ناآگاه ما هستند. تیغ کشیدن بر آنها نابخشودنی است.» در این مورد شاعر می گوید:

من دیگه

حوصله

ندارم

به «خوب»

امید و

از بد گله

ندارم

گرچه از / دیگران / فاصله / ندارم / کاری با / کار این قافله ندارم .

و اما شاملوی مهربان ما می داند که باید داشته باشد زیرا که شاملو به درخت تنومند مردم ایران پیوند خورده است . باز او می گوید:

برویم . ای بار ، ای یگانه‌ی من

دست مرا بگیر

سخن من نه از درد ایشان بود

خود از دردی بود

که ایشانند!

اینان دردند و بود خود را

نیازمند جراحات به چرک اندر نشسته اند.

و چنین است

که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی کمر به جنگ استوارتر می بندند...

و حال هشدار یکی از دوستان و مخلصین خود شاملو که از سر درد و دریغ به شاملو توفید که :

دیدار «توس» را  
گفتند مردی آمده از گرد دره فراز  
آن بامداد شعر شبانه  
بانگ بلندنای زمانه .  
چون صخره ای  
رها شدم از خویشتن

به راه شتابان .  
تا بو که در شگفتن دیدار  
پیشانی از غبار بشویم  
با میهمان توس  
از راه و خار و همهمه بادهای هرزه بگویم .  
بر رفته های خوب بمویم  
وز آن چه بازمانده پرسم  
او را چنان که هست بجویم !

زی حضرتش نماز و درود آرم  
کان حجت زمانه بداند

بعد از احوال پرسی و درود و ثنا به شاعر بزرگی چون شاملو آقای نعمت میرزا زاده (م. آزر م) شاعر می گوید  
که شاملو جان چرا به مردمی که مثل جنگل آتش گرفتند دشنام می دهی؟ اینان دوستدار تو اند چنان تو  
خواستار آنانی :

نفرین مباد جنگل آتش گرفته را

این رهروان دیده شیخون  
وز چشم زخم اهرمن از هم گسیخته

دیگر سزای سرزنی نیستند، مرد!

هرگز مباد نفرت از این مردم

از مردمی که دوستشان داری

این مردمی که دوست

ترا دارند

هشدار هر گلایه از این خلق

گویی کنایتی است

توجیه زشتکاری دیوان را

و آنگاه

هرگز مباد...

و در آخر چنان که در او با درود و خوش آمد شروع کرده بود پایان شعر جاودانه ی خود را شعر شاملو که  
سند بی زوال ملک ایران و ایرانی ست خاتمه می دهد که :



مواج بی کرانه ی شعر تو بی قرار!  
آینه ساز خاطر پاک تو بی غبار!  
شعر درشتناک بلندت  
پیغمبر سلامت این روزگار  
باد!

مرداد ۴۷- م. آزر م

و شاملوی مو سفید دوست داشتنی از قلب پدرانه صدای ندامت و پشیمانی خود را می شنود و سپاس گویان  
و جرم کرده و زیر بار شرم خمیده می گوید:  
به پرواز

شک کرده بودم  
به هنگامی که شانه هایم

از توان سنگین بال

خمیده بود  
و در پاکبازی معصومانه ی گرگ و میش  
شکور گرسنه ی چشم حریص  
بال می زد.

به پرواز شک کرده بودم من  
سحرگاهان

سحر شیری رنگی نام بزرگ

در تجلی بود.

و شک

بر شانه های خمیده ام  
جای نشین سنگینی تو انمند بالی شد  
که دیگر بارش

به پرواز

احساس نیازی

نبود.

و چنین بود که شاملوی ما به آغوش ما بازگشت و همپای خستگی های توان فرسای ما دوید. همراه  
تشنگی های ما نوشید و همگام زخمی شدن پای ما از رفتن باز نماند. شاملو سرانجام به آغوش منبع عظیم  
شریفی انسان و مردم وطن اش بازگشت تا با آن ها بماند و با همه و او و ایران و شعرش بماند. شاملو  
برگشت زیرا که بازگشتن سرنوشت او بود چنان که خود گفته بود و ایمان داشت:  
با آوازی یکدست

یکدست

دنباله ی چوبین بار

در قفایش

خطی سنگین و مرتعش  
بر خاک می کشید.

تاج خاری بر سرش بگذارید!  
شتاب کن ناصری، شتاب کن  
از رحمی که در جان خویش یافت  
سبک شد

و چونان قویی مغرور  
در زلالی خویشتن نگریست  
از صف غوغای تماشاگران

العازر

گام زنان راه خود گرفت  
دست ها

در پشت  
به هم درافکنده  
و جانش را از آزارگران دینی گزنده

آزاد یافت:

- مگر خود نمی خواست، ورنه می توانست!

و همو با تمام نیرو، روشن و صریح با مردم بودن را پیام می دهد و خود را در صف تمام ماها جا می دهد  
و می گوید:

من همدست توده ام  
تا آن دم که توطئه می کند گسستن زنجیر را  
تا آن دم که زیر لب می خندد  
دلش غنچ می زند  
و به ریش جادوگر آب دهن پرتاب می کند.  
گویند که: شاعری ست در زنجیر  
آویخته برستیغ تنهایی  
از خویش بریده تا بیابد خویش  
انگشت نما شده به رسوایی.